

که مخالف جنگ باشند و بگذارند سربازها برگردند خانه‌هاشان...»  
گریگوری توصیه کرد:

«یک خورده دیگر صبر کن، شاید چنین چیزی هم پیدا شود.»

در پایان ماه ژانویه، در نیمروزی مه‌آلود و یخ‌گداز، گریگوری و پراخور به دهکده به لایاگلیتا Belaya Glina رسیدند. در حدود پانزده هزار تن، که نزدیک به نیمی از آنان مبتلا به تیفوس بودند، در این دهکده آزدستام کرده بودند. قزاقان با پالتوهای کوتاه انگلیسی، نیم‌تنه‌های پوستی و بالاپوشهای بلند قفقازی در جستجوی منزل و علیق برای اسب‌هاشان در کوچه‌ها می‌گشتند و اسب‌سواران و سورتمه‌رانان از هرسو پرسه می‌زدند. در حیاط هر خانه دهها اسب لاغر دور آخورها ایستاده، با وضعی نکبت‌بار گاه می‌جویدند؛ در خیابانها و کوچه‌ها سورتمه‌ها، ارابه‌های سبک نظامی و صندوقهای مهمات فراوان بود. در یکی از خیابانها، پراخور با دقت به اسب کهر بلندی که به پرچینی بسته شده بود چشم دوخت و گفت: «دهه، این اسب پسرخاله آندری است! پس هم‌ولایتی‌ها مان باید اینجا باشند.» و به چالاکی از سورتمه پائین جست و به داخل خانه رفت تا پرس‌وجو کند.

دقیقه‌ای بعد آندری تاپالسکف Andrei Tapolskov، پسرخاله و همسایه پراخور، که پالتویش را روی دوش‌بنداخته بود، از خانه بیرون آمد و همراه پراخور، با قیافه جدی به سمت سورتمه رفت و دست چرکینش را که بوی عرق اسب می‌داد به سوی گریگوری دراز کرد.

گریگوری پرسید: «همراه هم‌ولایتی‌ها هستی؟»

«در بدبختی‌های هم شریکیم.»

«خوب، سفرتان چه جور گذشت؟»

«مثل همه. در هر منزل یک‌عده از آدمها و اسبها از بین می‌روند...»

«پدرم هنوز زنده و سالم است؟»

تاپالسکف نگاهش را از گریگوری دزدید و آه کشید.

«خبری بدی دارم، گریگوری پاتهللی به‌ویج - خیلی بد... برای پدرت طلب آمرزش

کن؛ دیشب به رحمت خدا رفت. مرد...»

رنگ از روی گریگوری پرسید. پرسید: «دفن شد؟»

«نمی‌دانم. دیروز آن طرفها نبودم. جایش را نشانت می‌دهم.. برو سمت راست، پسر

خاله؛ خانه چهارم دست راست از سر پیچ خیابان.»

پراخور با سورتمه به جلوی خانه بزرگی رفت که سقف شیروانی داشت و اسبها را پای پرچین نگهداشت. اما تاپالسکف به او توصیه کرد که به داخل حیاط برود و در اثباتی که از سورتمه به زیر می‌جست تا دروازه را بگشاید، افزود:

«اینجا هم تا حدی شلوغ است، بیست نفری می‌شوند؛ اما می‌توانید یک گوشه‌ای پیدا

کنید.»

گریگوری پیشاپیش وارد اتاق فوق‌العاده گرمی شد. آشنایان هم‌ولایتی‌اش چسبیده به هم کف اتاق نشسته یا دراز کشیده بودند. عده‌ای چکمه یا مالبندها را تعمیر می‌کردند؛ سه تن دیگر، از جمله بس‌خلبنف پیر، که همسفر پاتهللی بود، سر میزی غذا می‌خوردند. قزاقها به دیدن گریگوری بلند شدند و سلام کوتاه او را دسته‌جمعی جواب گفتند.

در حالیکه کلاه پوستش را برمی داشت و اتاق را از نظر می گذراند، سؤال کرد: «پدرم کجاست؟» بس خلبنف به آرامی جواب داد: «سرت سلامت باشد... پاتته لئی پرا کفی به ویج مرحوم شد.» قاشقش را گذاشت، با آستین دهانش را پاک کرد و برخود صلیب کشید. «دیشب رفت؛ خدا غرق رحمتش کند!»

— «می دانم. دفنش کرده اید؟»

— «هنوز نه قرار بود امروز خاکش کنیم، اما هنوز همین جا مانده. گذاشتیمش توی اتاق مهمانخانه که هوایش سرد است. از این طرف.»  
بس خلبنف در اتاق مجاور را باز کرد و گوئی به عنبرخواهی گفت: «قزاقها نخواستند شب توی آن اتاق بمانند، بوی بد می دهد، به علاوه اینجا راحت تر است... اتاقش گرم نیست.»  
اتاق جاداری بود که بوی تند شاهدانه و موش می داد. در گوشه ای يك کپه ارزن و شاهدانه؛ تاپوهای آرد و کره روی نیمکتی تلبار شده بود. پاتته لئی پرا کفی به ویج را روی جل اسبی وسط اتاق دراز کرده بودند. گریگوری، بس خلبنف را کنار زد، به داخل اتاق رفت و کنار جسد پدرش ایستاد.

بس خلبنف زیر لبی گفت:

— «دو هفته ای مریض بود، در مه چتکا Mechetka تیفوس گرفت و اینجا به رحمت خدا رفت... زندگی همین است...»

گریگوری خم شده و به چهره پدرش چشم دوخته بود. بیماری قیافه پیرمرد را تغییر داده و به طرزی غریب ناشناس کرده بود. گونه های بی رنگ و گودافتاده پاتته لئی را ته ریشی خاکستری گرفته، سبیلش روی دهانش فرو افتاده، چشماش نیم بسته و سفیدی مایل به آبی آن برق زندگی را از دست داده بود. چانه پیرمرد را با دستمال گردن قرمزی بسته بودند و تارهای مجعد ریش او در زمینه پارچه قرمز سفیدتر و نقره ای تر می نمود.

گریگوری زانو زد تا آخرین نگاه دقیق را به آن چهره عزیز بیندازد و آن را در حافظه ثبت کند که بی اختیار از هراس و نفرت برخود لرزید؛ شپشها روی صورت خاکستری موم آسای پاتته لئی می خزیدند و چشمخانه و لای چین های گونه هایش را پر می کردند و چهره اش را با لایه ای زنده و جنبنده می پوشاندند؛ لای ریشش می لولیدند و دور یقه سفت نیم تنه آبی اش نوار خاکستری ضخیمی تشکیل می دادند.

\*\*\*

گریگوری و دو قزاق دیگر با دیلم در زمین رسی یخ بسته که به سختی آهن بود، گوری کردند. پراخور با چند تکه چوب و تخته تابوت زمختی ساخت. عصر هنگام پاتته لئی پرا کفی به ویج را آوردند و در خاک غریب استاوراپل Stavropol مدفون کردند. ساعتی بعد که چراغهای دهکده سوسو زدن را شروع کردند، گریگوری از به لایا گلینا به صوب نوپا کرافسکایا Novopokrovskaya رهسپار شد.

در دهکده کاره نفسکی Korenovsky احساس ناخوشی کرد. پراخور نصف روز به دنبال پزشک گشت و سرانجام توانست طبیب نظامی نیمه مستی را بیابد و او را به زحمت راضی به آمدن به بالین بیمار کند. پزشک بدون درآوردن پالتو گریگوری را معاینه کرد، نبضش را گرفت و با اطمینان گفت: «عود تیفوس. سروان، توصیه می کنم مسافرت نکنید و گرنه در راه خواهید مرد.»

گریگوری لبخندی به کنج لب آورد. «منتظر سرخ‌ها بمانم؟»  
 — «خوب، باید در نظر داشت که سرخ‌ها هنوز از اینجا دورند.»  
 — «ولی دارند نزدیک می‌شوند.»

— «در این خصوص شك ندارم. اما برای شما بهتر است که بمانید. اگر من باشم فاسد را به افسد ترجیح می‌دهم.»

گریگوری قاطعانه گفت: «نه، هر طور شده می‌روم،» و فرنج خود را پوشید. «دوا و درمانی که به من می‌دهید، بله؟»

— «اگر میل دارید، بروید؛ به خودتان مربوط است. من وظیفه داشتم نظرم را بگویم، اما شما مختارید به میل خودتان عمل کنید. و اما بهترین دارو، استراحت و پرستاری است. می‌توانم نسخه‌ای برایتان بنویسم، اما داروخانه‌چی از اینجا رفته و من غیر از کلروفرم، یدین و الکل طبی چیزی ندارم.»

— «باشد، پس مقداری الکل می‌دهید؟»

— «با کمال میل. به هر حال شما بین راه می‌میرید و خوردن مشروب هم تأثیری در حالتان نخواهد داشت. گماشته‌تان را با من بفرستید تا یک هزار گرم برایتان بفرستم؛ من آدم خوش‌قلبی هستم...»

پزشک سلام نظامی داد و با گامهای نامطمئن خارج شد.

پراخور الکل را آورد، گاری دو سببه قراضه‌ای از جایی دست و پا کرد و اسبها را به آن بست و هنگامی که وارد اتاق شد، با لحن شوخی آمیخته با دلتنگی گزارش داد:  
 «کالسکه‌تان آماده است، قربان!»

و بار دیگر روزهای پرملال پیاپی فرا رسید.

بهار زودرس جنوب از کوهپایه‌های قفقاز به کوبان می‌آمد. برف دشت ناگهان آب می‌شد و خاک سیاه درخشان قطعه قطعه نمایان می‌گشت، جویبارها با صدائی سیمگون نغمه می‌سرودند، جاده جابه‌جا از لکه‌های برف سفید می‌زد، فواصل دور دست لاجوردین رخسندنی بهاری داشت و آسمان پهناور کوبان ژرف‌تر، آبی‌تر و گرم‌تر بود.

دو روز دیگر گندم زمستانه در زیر آفتاب هویدا شد؛ دمه‌ای سفید روی کشتزارها معلق گشت. اسبها در جاده پر گل و لای شپ شاپ می‌کردند و تا بخولق در گل فرو می‌رفتند، در چاله‌ها گیر می‌کردند، به کمر خود فشار می‌آوردند و از تن عرق کرده‌شان بخار برمی‌خاست. پراخور دوراندیشانه دمه‌اشان را گرم می‌زد و غالباً از ارابه پیاده می‌شد، پاکشان در گل و لای می‌رفت و غرولند می‌کرد: «این که گل نیست، قیر است. به خدا قیر است! اسبها باید هی عرق بریزند!»

گریگوری ساکت بود، در ارابه دراز می‌کشید، می‌لرزید و خود را می‌پوشاند. اما برای پراخور سفر بدون هم‌صحبت ملال‌آور بود. پا یا آستین گریگوری را می‌کشید و می‌گفت: «این گل و شل پدر آدم را درمی‌آورد! بیا پائین خودت بین! تو هم عجب موقعی مریض شده‌ای!»

گریگوری آهسته زمزمه می‌کرد: «برو گمشوا»

هر گاه با کسی مواجه می‌شدند، پراخور می‌پرسید: «جلوتر که برویم گل و شل از این بدتر می‌شود، یا همین‌جوری است؟»

پاسخش را با خنده و شوخی می‌دادند و پراخور، خوشحال از یکی دو کلمه گفتگو با انسانی زنده تا مدتی خاموش راه می‌پیمود، به دفعات اسبها را نگه می‌داشت و قطره‌های درشت عرق را از پیشانی خود می‌سترد. هر از گاه سواری می‌رسید و پراخور احساس می‌کرد که باید او را متوقف و خوش‌وبش کند و سر در بیاورد که اهل کجاست و به کجا می‌رود و همیشه در آخر گفتگو می‌گفت:

«دارید وقتان را تلف می‌کنید... از این جلوتر نمی‌توانید بروید. چرا؟ خوب، از کسانی که از آن طرفها می‌آمدند شنیده‌ام گل و شل آن قدر غلیظ است که تا کمر اسب بالا می‌آید، چرخ کاری نمی‌چرخد، و آدم‌های قد کوتاه وسط جاده توی گل فرو می‌روند و غرق می‌شوند، لعنت بر پدر دروغگو، من که نیستم! خودمان چرا می‌رویم؟ چون کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم؛ من دارم يك اسقف مریض را می‌برم و معلوم است که سرخ‌ها با او جورشان جور نمی‌شود...»

بیشتر سوارها خنده کنان به پراخور متلك می‌گفتند و به راه خود می‌رفتند، اما عده‌ای می‌ایستادند، به او زل می‌زدند و بدو پیراه می‌گفتند؛ مثلاً: «پس احمق‌ها هم دارند از دن فرار می‌کنند؟ توی بخش شما همه لنگه تو هستند؟»

يك قزاق کوبانی که از همراهان خود جدا افتاده بود، به علت اینکه پراخور وقتش را با این مهملات گرفته بود، جداً از دست او عصبانی شد و می‌خواست با شلاق به صورت پراخور بکوبد، اما پراخور با چابکی خارق‌العاده به درون ارابه جست، تفنگش را از زیر جل اسب درآورد و روی زانوهای خود گذاشت. قزاق کوبانی که دشنامهای رکیک می‌داد، پا به فرار گذاشت و پراخور قهقهه‌زنان از پشت سر نعره کشید:

«اینجا مثل تراریتسین نیست که وسط ذرتها قایم بشوی! آهای بچه‌ننه کون برهنه! آهای، برگرد، مربای آلو! تنبانت را بکش بالا والا گلی می‌شود! درمی‌روی، لاشخور؟ جنده خایمدار! حیف که فشنگ نجس ندارم و گرنه یکی حرامت می‌کردم! شلاقت را بینداز، شنیدی؟»

پراخور که از دلنگی و بی‌کاری نیمه‌خل شده بود، برای سرگرم شدن روش خاصی یافته بود.

گریگوری از نخستین روز بیماری گوئی در عالم رؤیا می‌زیست. گاه در اغماء می‌شد و گاه به هوش می‌آمد. و در چنین لحظاتی که هوشیاری خود را پس از اغمائی طولانی باز می‌یافت، پراخور روی او خم می‌شد. با همدردی به چشمان تار گریگوری نگاه می‌دوخت و می‌پرسید: «هنوز زنده‌ای؟»

آفتاب بالای سرشان می‌درخشید. دسته‌های غاز تیره‌بال، که گاه به صورت انبوه‌های درمی‌آمدند و زمانی به مانند خط شکسته سیاه مخملینی گسترده می‌شدند، فریادکشان در آسمان نیلی پرواز می‌کردند. زمین گرم شده با نخستین جواندهای علفهای تازه رسته بوئی مست‌کننده داشت. گریگوری که پرشتاب نفس می‌زد هوای نیروبخش بهاری را حریصانه به ریه فرو می‌کشید. صدای پراخور به آهنگی ضعیف به گوشش می‌رسید، همه‌چیز در اطرافش غیر واقعی، محو و دور از دسترس می‌نمود. از پشت سرشان غرش توپ به علت بعد مسافت خفه و میان‌تهی به گوش می‌رسید. در جائی نه چندان دور چرخ‌های فلزی ارابه‌ها به آهنگی موزون و یکنواخت تلق تلق می‌کردند؛ اسبها خرناس می‌کشیدند و شیهه سر می‌دادند و صداهاى انسانی

شنیده می‌شد. رایحه نازک نان تازه، یونجه و بوی عرق اسب را استشمام می‌کرد و اینهمه گوئی از جهانی دیگر به ضمیر گریگوری راه می‌یافت. تمام توان خود را به کار می‌گرفت تا صدای پراخور را بشنود و با تلاشی بسیار پی می‌برد که گماشته‌اش می‌پرسد:

«آب می‌خوری؟ شیر می‌خواهی؟»

گریگوری به دشواری زبانش را حرکت می‌داد، لبان تفته‌اش را می‌لیسید و حس می‌کرد که مایمی سرد و غلیظ با طعمی آشنا و تازه به دهانش ریخته می‌شود. پس از جرعه‌ای چند دندانها را برهم می‌فرد. پراخور در قمقمه را می‌بست، باز روی گریگوری خم می‌شد و گریگوری از روی حرکات لبان پراخور حدس می‌زد که می‌پرسد:

«به نظر تو بهتر نیست توی همین ده بگذارمت؟ مسافرت برایت مشکل است، نه؟»  
حالتی از رنج و دلهره بر چهره گریگوری پدید می‌آید؛ چندبار تمامی اراده خود را به کار می‌گرفت و زمزمه می‌کرد:

«مرا بپر - تا وقتی که بمیرم...»

از قیافه پراخور پی می‌برد که صدایش را شنیده است، مطمئن می‌شود، چشمانش را می‌بست، حالت اغما را به منزله نوعی آسودگی پذیرا می‌شد، در تاریکی غلیظ بیهوشی فرو می‌رفت و از جهان پرهیاهو خارج می‌شد...

## ۲۹

گریگوری از سرتاسر راه تا دهکده آبینسکایا Abinskaya تنها يك چیز را به یاد می‌آورد: در شبی قیرگون سرمائی استخوان‌سوز بیدارش کرد. چندین ارابه پهلوی به پهلوی راه می‌پیمودند. از روی صداها و از تلق تلق خفه و بی‌وقفه چرخها معلوم بود که قطاری بی‌شمار از ارابه‌ها در راماند. ارابه حامل خود او جایی در میانه کاروان بود. اسبها با قدم عادی می‌رفتند. پراخور با زبان صدا درمی‌آورد و گهگاه با صدائی گرفته بانگ می‌زد: «هین - حیوان!» و شلاقش را می‌چرخاند. گریگوری صغیر نرم شلاق چرمین را می‌شنید و حس می‌کرد که اسبها با قوتی بیشتر تسمه‌ها را می‌کشند، چرخها را به قرچ قرچ درمی‌آورند، ارابه تندتر پیش می‌رود و گاه سر تیر مالبنده به پشت گاری جلوثی می‌خورد.

گریگوری تقلاکنان لبه‌های پوستین را دور خود پیچید و به پشت خوابید. باد در آسمان سیاه توده‌های عظیم و پیچان ابر را به سمت جنوب می‌راند. بسیار به‌ندرت ستاره‌ای تنها يك دم از شکافی کوچک در ابر چون اخگری زرد می‌تافت و آنگاه تاریکی رخنه‌ناپذیر بار دیگر دشت را می‌پوشاند، باد در سیمهای تلگراف صغیری اندوهبار می‌زد و بارانی ریز، دانه دانه فرو می‌ریخت.

يك ستون سوارنظام از سمت راست جاده حرکت می‌کرد. گریگوری جرنک جرنک آهنکین و آشنای دیرین تجهیزات تنگاتنگ بسته قزاقان، و شلپ‌شلپ خفه و موزون سم‌های بی‌شمار را در گلو می‌شنید. پیش از دو سواران عبور نکرده بودند اما شلپ‌شلپ سم اسبها همچنان طنین می‌افکند. حتماً هنگی از کناره راه می‌گنشت. ناگهان پیشاپیش سواران صدای رسای خواننده‌ای تنها چون پرنده‌ای بر فراز دشت خاموش به پرواز درآمد:

هان، ای برادران، بر کرانه رود، بر کناره کامی‌شینکا،  
در دشت باشکوه، دشت بی‌کرانه ساراتف...

صداها صدا این آواز کهن قزاقی را دم گرفتند و بالاتر و برتر از همه صدائی زیر و  
همخوان، با زیبایی و نیروئی شگفت‌آور. این صدای زیر پرمایه، نواهای بم را که خاموشی  
می‌گرفتند، محو می‌کرد و از جایی در میان سیاهی شب، طنین می‌افکند و چنگ در دل  
می‌زد. اما خواننده اول، بیت دوم را می‌آغازید:

آنجا که قزاقان می‌زیستند و چون آزاد مردان جان می‌سپردند،  
همه قزاقان دن، گره‌بن Greben و یالیک Yaik ...

گفتی در درون گریگوری چیزی فرو ریخت. هق‌هق ناگهانی گریه تنش را لرزاند؛  
اندوه راه گلوش را بست. بغض در کلو مشتاق ادامه آواز خواننده اول ماند و آنگاه همراه  
با او، این ابیات را که از کودکی بمخاطر داشت، بی‌صدا، برای خود زمزمه کرد:  
و سالارشان یرماک، پسر تیوفنی بود،  
و سردارشان آتاشکا، پسر لاورنتی...

همان‌دم که تکخوان نخستین کلمات آواز را آغاز کرد، قزاقان مسافر ساکت شدند و  
سورچی‌ها از هی‌زدن به اسبها دست برداشتند و تمامی قطار چند هزار ارابه‌ای خاموش و سراپا  
گوش به راه خود ادامه داد و در اثنائی که تکخوان، که هجاها را به دقت ادا می‌کرد، نخستین  
واژه‌های هر بیت را می‌خواند، تنها قرچ قرچ چرخها و شلپ شلپ سم اسبها شنیده می‌شد.  
آوازی کهن، بازمانده روزگاران و فرمانروای دشت عبوس، با واژگانی ساده سخن از نیاگان  
آزاد قزاقان می‌گفت، هم آنان که زمانی بی‌هراس لشکریان تراری را درهم می‌شکستند، با  
قایق‌های سبکرو غارتگر خویش، در و ولگارا می‌پیمودند، کشتی‌های تراری را تاراج و  
بازرگانان، اشراف و فرمانداران را «چیو» می‌کردند. قزاقانی که سبیره دور دست را به  
خواری می‌کشاندند؛ و اکنون اعقاب همان قزاقان آزاد، که پس از شکست از مردم روسیه  
در جنگی بی‌افتخار با تنگ و رسوائی می‌گریختند، در سکوتی دل‌آزار به این آواز شکوهمند  
گوش می‌دادند.

هنگ عبور کرد. آوازخوانها ارابه‌ها را پشت سر گذاشتند و از آوارگان بسیار پیش  
افتادند. اما تا دراز مدتی بعد، در سکوتی خلسه‌آمیز می‌رفتند، نه گفتگوئی، نه فریادی بر سر  
اسبهای درمانده. اما از دل تاریکی همان آواز از دور جاری می‌شد و چون طغیان دن گسترش  
می‌گرفت:

... همه تنها يك اندیشه در سر داشتند:

تابستان، تابستان گرم، خواهد گذشت،

و زمستان خواهد آمد، ای برادران، زمستان سرد.

وین زمستان را، ای برادران، چگونه و در کجا سپری خواهیم کرد؟

از اینجا تا به یالیک راهی است دراز، بس دراز،

و اگر به ولگا رویم، همگان ما را دزد خواهند پنداشت؛

اگر به شهر قازان برویم، تزار آنجا نشسته است؛

تزار مخوف، ایوان واسیلی‌یهویچ...

دیگر صدای همسرایان شنیده نمی‌شد، اما آوای تکخوان هنوز طنین‌افکن بود، اوچ

می گرفت، در حوض می شد و باز بر می خاست. همه با همان سکوت اندوهناک و دلآزار گوش می دادند.

گریگوری، گوئی در رؤیا، به یاد می آورد که در اتاقی گرم به هوش آمد. بی کشودن چشم، طراوت خوش آیند بستری پاکیزه را در همه اندامها و بوی تند داروهائی که بینی اش را به خارش می انداخت، حس می کرد. در ابتدا می پنداشت در بیمارستان است؛ اما از اتاق پهلوئی قهقهه بی اختیار خنده های مردانه، به هم خوردن بشقابها و صداهای مستانه به گوش می رسید. صدای بم آشنائی می گفت: «خیلی باهوشی! بایستی پی می بردی که هنگام کجاست، تا کمک می کردیم. خوب، بینداز بالا! اصلاً چرا بق کرده ای؟»

پراخور با صدائی بغض آلود و مستانه جواب داد:

«تو را به خدا، از کجا پی می برم؟ خیال می کنید مواظبت از او آسان بود؟ آب می چکاندم توی حلقش، مجبور بودم غذا را بجوم و عین بچه شیرخوره توی دهنش بگذارم، شیر به خوردش بدهم، به حقیقت مسیح قسم! نان را می جویدم و می چپاندم توی گلوش، به خدا قسم! دندانهایش را با نوک شمشیرم از هم وامی کردم. یک دفعه هم شیر توی حلقش ریختم که پرید توی گلوش و تردیك بود بمیرد... فکرش را بکنید...»

«دیروز سر و تنش را شستی؟»

«شستمش و موهایش را چیدم و هرچه پول داشتم برایش شیز خریدم... نه اینکه پشیمان باشم، عین خیالم نیست. ولی امان از جویدن غذا و با دست به خوردش دادن خیال می کنید آسان است؟ این حرف را نزنید والا رعایت درجه تان را نمی کنم و می زنمتان!»

پراخور، خارلامپی برماکف، پیوتر باگاتیریف، که کلاه پوست بره خاکستری اش را پس کله اش چپانده و صورتش مثل چغندر قرمز بود، و پلاتن ریابچیکف، و دو قزاق ناشناس دیگر به اتفاق گریگوری آمدند.

یرماکف که با قدمهای مردد به سمت گریگوری می رفت، دیوانه وار فریاد کشید:

«بیدار است!»

پلاتن ریابچیکف که چرخ و واچرخ زقان، يك بطری را تکان می داد و اشک می ریخت، نعره زد:

«گریشا! پسر جان! یادت هست کنار چیر چطور خوش می گذرانندیم؟ و چطور می جنگیدیم؟ جاه و جلالمان کجا رفت؟ ژنرالها با ما چه کردند و چه بلائی سر ارتشمان آوردند؟ گور پدرشان! باز هم زنده شدی، ها؟ بیا، فوراً حالت جا می آید. الکل خالص است!»

یرماکف که چشمان سیاه درخشانش از شادی برق می زد، آهسته گفت: «بالاخره پیدات کردیم!» و به سنگینی روی تخت گریگوری افتاد و ناله آن را درآورد.

گریگوری به دشواری چشم گرداند تا چهره های آشنای قزاقان را ببیند و با صدائی ضعیف پرسید: «کجا هستیم؟»

«فعلاً به کاتهرینادار Yekaterinadar را گرفته ایم! به زودی از این هم عقب تر می رویم. بخور، گریگوری پاتله لی به ویج، رفیق شفیق! محض رضای خدا بلند شو! طاقت ندارم بینم اینجا افتاده ای!»

ریابچیکف به پای گریگوری افتاد. اما با گاتیری یف، که خاموش، لبخند می زد و کمتر از دیگران مست می نمود، کمر بندش را گرفت، به نرمی بلندش کرد و با دقت او را کف اتاق نشانده.

یرماکف، با نگرانی گفت:

«بطری را از دستش بگیریدا تماش را می ریزدا»

سپس با خنده ای مستانه روبه گریگوری کرد و گفت:

«می دانی چرا مشروب می خوریم؟ اوقاتمان تلخ بود، از قضا بختمان گفت و عیثمان به حساب یکی دیگر جور شد! يك انبار شراب را غارت کردیم تا به دست سرخ ها نیفتد. عجب چیزی هم گیرمان آمد! باور نمی کنی...! با تفنگ به يك منبع آب تیر انداختیم و سوراخش کردیم، که یکهو الكل مثل آب فواره زد. منبع را با گلوله سوراخ سوراخ کردیم و هر کس پای يك سوراخ ایستاد و کلاه، سطلی، قمقمه ای زیرش گرفت، يك عده هم مشتشان را پر می کردند و درجا می خوردند. دوتا داوطلب را که نگهبان انبار بودند با شمشیر کشتیم و ریختیم آن تو، بعدش کیفمان كوك شد. خودم يك قزاق را دیدم که رفت بالای منبع و می خواست با سطل آبخوری اسب مشروب بردارد. اما افتاد توی منبع و غرق شد. کف انبار سمنتی بود و مشروب تا زانویمان بالا آمد، قزاقها رفته بودند آن وسط، دولا شده بودند و عین اسب که از رودخانه آب بخورد، درست از زیر پاشان مشروب می خوردند و همانجا می افتادند... وحشتناك بود اما آدم خندماش می گرفت. حتماً چند نفری از فرط خوردن مردماندا ما آنجا هم آقائی کردیم! زیاد لازم نداشتیم: يك بشکه را که پنج سطلی جا داشت، قل دادیم و آوردیم بیرون، همین برایمان کافی است. تا جا داری بخور، جانم! دیگر دوره دن آرام ما گذشته. پلاتن ترديك بود غرق بشود. انداخته بودندش زمین و لگدمالش می کردند. چند قلب خورده بود و داشت جان می کند. بهزور کشیدمش بیرون.»

از همه شان بوی شدید الكل، پیاز و توتون می آمد. حالت تهوع و سرگیجه خفیفی بر گریگوری غلبه کرد. لبخندی بی رمق و وارفته زد و چشمانش را بست. يك هفته در یه کاتهرینادار، درخانه پزشکی از دوستان با گاتیری یف خوابیده بود و رفته رفته از بیماری بهبود می یافت. بعد، به قول پراخور «تعمیر شد»، و در دهکده آیینسکایا برای نخستین بار از آغاز عقب نشینی، براسب نشست.

\*\*\*

نواراس سیک Novorossisk تخلیه می شد. کشتی ها، پولدارهای روس، مالکان، خانواده های ژنرالها، و سیاستمداران متنفذ را به ترکیه منتقل می کردند. در همه اسکله ها شب و روز کشتی ها بار می گرفتند. کادتها دسته دسته کار باراندازها را انجام می دادند، و کشتی ها را با تجهیزات نظامی، صندوقها و جعبه های فراریان سرشناس پر می کردند. نیروهای ارتش داوطلب قزاقان دن و کوبان را در راه پشتسر نهادند و پیش از همه به نواراس سیک رسیدند و وسایط نقلیه آبی را انباشتند. اعضای ستاد ارتش داوطلب از روی دوراندیشی در رزمناو انگلیسی «امپراتور هندوستان»، که درخور لنگر انداخته بود، جای گرفتند. نبرد در تردیکی تانتنایا Tannetnaya جریان داشت. دهها هزار آواره در خیابانهای شهر ویلان بودند. نیروهای نظامی پیاپی می رسیدند. در اسکله ها فشار جمعیت فوق تصور بود. هزاران اسب یله شده در دامنه های آهکی تپه های حول و حوش نواراس سیک

ول می گشتند. در خیابانهای اطراف بندرگاه زینهای قزاقی و تجهیزات و ساز و برگ رها شده نظامی تلنبار شده بود. این شایعه در سرتاسر شهر قوت گرفته بود که تنها یگانهای ارتش داوطلب را بر کشتی‌ها سوار می کنند و قزاقان دن و کوبان به اجبار به گرجستان کوچانده خواهند شد.

صبح روز بیست و پنجم مارس ۱۹۲۰، گریگوری و پلاتن ریابچیکف به بندرگاه رفتند تا دریابند که نیروهای سپاه دوم دن را به کشتی خواهند نشاند یا نه. شب پیش میان قزاقان شایع شده بود که ژنرال دنیکن فرمان داده است آن عده از قزاقان دن که ساز و برگ و اسبهای خود را حفظ کرده اند به کریمه منتقل شوند.

بندر مملو از کالموک‌های منطقه سال Sal بود. اینان گله‌های اسب و شتر خود را از مانیچ Manich و سال کوچ داده و حتی کلبه‌های چوبی‌شان را نیز تا کنار دریا آورده بودند. گریگوری و ریابچیکف که بینی‌شان پر از بوی دنبه گوسفند شد بود، از میان انبوه جمعیت با فشار خود را به پل کشتی باری عظیمی رساندند که در کنار اسکله پهلو گرفته بود. گارد نیرومندی متشکل از افسران لشکر مارکف از پل مراقبت می کرد. توپچی‌های قزاق دن به انتظار سوار شدن، در آن نزدیکی ازحام کرده بودند. قسمت عقب کشتی پر از توپهائی بود که با برزنت خاکی پوشانده شده بودند. گریگوری به زور از میان جمعیت گذشت و از گروهان سیبل مشکی خوش ظاهری پرسید:

— «این کدام آتشبار است، رفیق؟»

گروهان نگاهی از گوشه چشم به گریگوری انداخت و به اکراه جواب داد:

— «سی و ششم.»

— «که فرماندهش کارگین است؟»

— «بله.»

— «مسئول سوار کردن کیست؟»

— «همان که پای نرده است. نمی دانم سرهنگ است یا چیز دیگر.»

ریابچیکف آستین گریگوری را گرفت و با خشم گفت:

— «بیا از اینجا برویم، مرده شویشان پیدا گمان می کنی این بی سر و پاها حرف حساب

سرشان می شود؟ تا جنگ می کردیم به ما احتیاج داشتند، ولی حالا برایشان استفاده ای نداریم...»

گروهان خندید و به توپچی‌ها که به صف شده بودند، چشمکی زد.

— «شماها بختتان گفته، بچه‌ها حتی افسرها را راه نمی دهند!»

سرهنگ مسئول عملیات سوار کردن فرز و چابک از پل پائین آمد و کارمندی طلاس

که دکمه‌های پالتو پوست گران قیمتش باز بود به دنبال او شتافت. این مرد کلاهش را که از

پوست خوک آبی بود، ملتسانه به سینه می فشرد و چیزی می گفت. در صورت عرق کرده و

چشمان نزدیک بینش چنان حالت تضرعی بود که سرهنگ برگشت و با تشدد فریاد زد:

«یکبار که گفتم این قدر سماجت نکنید والا دستور می دهم پیاده تان کنند. عقل از سرتان

پریده! آخر آشغالهای شما را کجا می توانیم جا بدهیم؟ مگر کورید؟ می بینید که چه بلبشوئی

است. اه، بروید! محض رضای خدا بروید و اگر میل دارید به شخص ژنرال دنیکن شکایت

کنید! گفتم که نمی توانم... یعنی نمی توانم! مگر زبان روسی سرتان نمی شود؟»

سرهنگ برای خلاص شدن از این کارمند سمج روگرداند تا از کنار گریگوری بگذرد.

گریگوری راهش را بست، سلام نظامی داد و با التهاب پرسید: «افسرها می‌توانند توقع سوار شدن داشته باشند؟»

— «توی این کشتی خیر. جا نداریم.»

— «پس توی کدام کشتی؟»

— «از مرکز تخلیه پرسید.»

— «آنجا هم رفتیم، اما هیچ اطلاعی ندارند.»

— «خوب، من هم نمی‌دانم. بگذارید رد بشوم!»

— «شما که آتشبار سی‌وششم را سوار می‌کنید. پس چرا برای ما جا ندارید؟»

— «گفتم بگذارید رد شوم! من که دفتر اطلاعات نیستم!»

سرهنگ کوشید گریگوری را به آرامی کنار بزند، اما گریگوری که پاها را از هم گشاده و محکم ایستاده بود، بار دیگر از چشمانش برقی آبی‌فام پرید و محو شد.

— «حالا دیگر به ما احتیاج ندارید؟ اما قبلاً داشتید، نه؟ دستتان را بردارید: از جایم تکان نمی‌خورم!»

سرهنگ به چشمان گریگوری نگاهی انداخت و دور و بر را تماشا کرد؛ افراد مارکف که سر پل تفنگ‌هاشان را چلیپا کرده بودند، به دشواری جلو هجوم جمعیت را می‌گرفتند.

سرهنگ نگاه از گریگوری برگرفت و درهانده‌وار پرسید:

— «مال کدام هنگ‌اید؟»

— «من از هنگ نوزدهم دن هستم و بقیه از هنگ‌های دیگر.»

— «رویهم‌رفته چند نفرید؟»

— «ده نفر.»

— «نمی‌توانم. جا نداریم.»

ریابچیکف لرزش پره‌های بینی گریگوری را دید و صدای او را شنید که آهسته می‌گفت: «بازی درآورده‌ای، تاکس؟ شپش زهارا فوراً راه بده برویم و گرنه...»

ریابچیکف با رضایت‌خاطری خشم‌آگین پیش خود گفت: «الان است که گریشا با شمشیر پاره پاره‌اش کنده!» اما با دیدن دو تن از افراد مارکف که با قنداق تفنگ از میان جمعیت راه باز می‌کردند تا به کمک سرهنگ بشتابند، آستین گریگوری را کشید: «درگیر نشو، گریگوری. بیا برویم...»

سرهنگ که رنگش سفید شده بود، به گریگوری گفت: «خیلی احمقی! به‌خاطر این طرز رفتار تنبیه می‌شوی!» و رو به افراد مارکف کرد و گریگوری را نشان داد:

— «آقایان! این مصروع را آرام کنید! باید نظم را برقرار کنید! من با فرماندهی کار فوری دارم ولی باید اینجا بایستم و به انواع جفنکیات گوش کنم...»

و شتابان از پهلوی گریگوری گذشت.

یکی از افراد مارکف که سبیل خوش‌قواره کوتاهی داشت و روی فرنچ سورمه‌ای‌اش سردوشی ستوانی زده بود، نزد گریگوری آمد و پرسید:

— «چه می‌خواهید؟ چرا انضباط را رعایت نمی‌کنید؟»

— «جائی توی کشتی — همین و بس.»

— «هنگتان کجاست؟»

«نمی‌دانم.»

«مدار کتان را نشان بدهید.»

دومی که نوجوانی با صورت پفالو و عینک پنی بود، با صدای دو رگه جوانان تازه سال گفت: «بهبتر است پیریمش به اتاق گارد. وقت تلف نکن، ویساتسکی Visotsky.»

ستوان به دقت مدارك گریگوری را خواند و پس داد.

«باید هنگتان را پیدا کنید. توصیه می‌کنم از اینجا بروید و در کار مسافرگیری دخالت نکنید. ما دستور داریم هر کسی را که در نظم و انضباط اخلال کند، صرفنظر از درجه‌اش دستگیر کنیم.»

ستوان لباسش را غنچه کرد، نگاهی از گوشه چشم به ریابچیکف انداخت، خم شد و در گوش گریگوری گفت: «توصیه می‌کنم با فرمانده آتشبار سی‌وششم صحبت کنید. توی صفشان بایستید و سوار شوید.»

ریابچیکف که پیچ ستوان را شنیده بود، با خوشحالی گفت:

«تو برو سراغ کارگین، من هم می‌دوم بچه‌ها را می‌آورم. غیر از خورجینت چیز دیگری هم بیاورم؟»

گریگوری بدون رغبت گفت: «باهم می‌رویم.»

در راه بازگشت قزاق آشنائی از اهل دهکده سمیونفسکی را دیدند، که ارابه‌ای پر از نان را که با برزنت پوشانده شده بود، به بندرگاه می‌برد. ریابچیکف صدا زد: «سلام فیودورا کجا می‌روی؟»

«اه، پلانن و گریگوری پانتدلی به‌ویچ! سلام! برای توی راه هنگام نان می‌برم. با هزار بدبختی این‌ها را پختیم، و گرنه مجبور می‌شدیم تا مقعد فقط گندم آب‌پز بخوریم.»

گریگوری پهلوی ارابه رفت و پرسید: «نانها‌تان را وزن کرده‌اید یا شمرده‌اید؟»

«آخر کی به فکر شمردن بود؟ چطور مگر، نان می‌خواهید؟»

«بله.»

«خودتان چندتا بردارید.»

«چندتا می‌توانم بردارم؟»

«هر چندتا که دلتان می‌خواهد، خیلی زیاد است.»

ریابچیکف که با تعجب می‌دید گریگوری پی‌درپی نان برمی‌دارد، نتوانست برکنجکاوی

خود چیره شود و پرسید:

«آخر برای چه اینهمه نان برمی‌داری؟»

گریگوری به اختصار گفت: «لازمش دارم.»

دو کیسه از سورچی گرفت و نان را در آنها ریخت، از محبتش تشکر کرد و پس از

خداحافظی، به ریابچیکف دستور داد:

«یکیش را بردار؛ با خودمان می‌بریم.»

ریابچیکف در اثنائی که کیسه را روی دوش می‌گذاشت به شوخی پرسید: «نکند خیال

داری زمستان اینجا بمانی؟»

«برای خودم نیست.»

«پس برای کیست؟»

«برای اسبم.»

ریابچیکف به تندى کيسه را به زمين انداخت و حيرت زده پرسيد:

«شوخی می کنی؟»

«نه، جدی گفتم.»

«پس تو - چه فکری به سرت زده، پاتدلی به ویج؟ می خواهی همین جا بمانی؟ نقشهات

این است؟»

«درست فهمیدی. کيسه را بردار و راه بیافت. اسبم باید علیق بخورد؛ تا حالا حتماً

آخور را هم خورده. هنوز هم ممکن است اسب به درد بخورد، آدم نمی تواند پینانه خدمت کند.»

در سرتاسر راه تا خانه ریابچیکف کلمه های برزبان نیاورد، فقط غرولند می کرد و

کيسه را از این شانه به آن شانه می انداخت. اما وقتی که به دروازه حیات رسیدند، سؤال

کرد: «به بچه ها می گوئی؟» آنگاه، بی آنکه منتظر پاسخ بماند، با لحنی دلگیر گفت: «تو

که فکر بکری به سرت زده! اما تکلیف ما چه می شود؟»

گریگوری با بی علاقه ظاهرى جواب داد: «به خودمان مربوط است! اگر نمی توانند

ما را ببرند، اگر نمی توانند بر ایمان جا پیدا کنند، خوب، نمی کنند! اصلاً برای چه می خواهیم

خودمان را به آنها بچسبانیم؟ همین جا می مانیم. بخت و اقبالمان را امتحان می کنیم. راه

بیافت، چرا دم دروازه خشکت زده؟»

«از حرفهای تو آدم خشکش می زند. بله، خیلی قشنگ است. انگار چشم را کور

کرده ای، گریشا! با يك فوت زمينم زدی! داشتم فکر می کردم: [آخر اینهمه نان را برای

چه می خواهد؟] حالا همه بچه ها می فهمند و ماتشان می برد.»

گریگوری پرسيد: «خوب، خودت چه؟ نمی مانی؟»

ریابچیکف با بغدغه گفت: «عجب!»

«خوب فکر کن!»

«جای فکر ندارد. همینکه مجال پیدا کنم، می روم. خودم را می چپانم توی آتشبار

کارگین و می زنم به چاک.»

«پشیمان می شوی!»

«راستی؟ من سرم را بیشتر از اینها دوست دارم، برادر! هیچ دلم نمی خواهد زیر تیغ

سرخ ها برود.»

«باید فکر کنی، پلاتن. با اوضاع فعلی...»

«از اوضاع خبر دارم و الساعه هم می روم.»

گریگوری با غیظ گفت: «باشد، هرطور میل توست. نمی خواهم با تو بحث کنم...» و

خود از پلکان سنگی منتهی به ایوان بالا رفت.

یرماکف، باگاتیریوف و پراخور، هیچ يك در خانه نبودند. کدبانوی خانه، پیرزنی

ارمنی و کوژپشت، گفت قزاقها بیرون رفته و گفته اند که زود باز می گردند. گریگوری

يك قرض نان را به چند تکه بزرگ تقسیم کرد و به سراغ اسبها در اصطبل رفت. نان ها را دو

قسمت کرد و جلوی اسب خود و اسب پراخور ریخت، سطل را برداشت تا آب بیاورد که

ریابچیکف دم در اصطبل پیدا شد. پلاتن چند قطعه بزرگ نان را با احتیاط در دامن پالتویش

می آورد. اسبش با احساس بوی صاحب خود شیبه کوتاهی کشید. ریابچیکف بی صدا از پهلو

گریگوری، که آرام لبخند می‌زد، گذشت و بی‌آنکه نگاهی بیندازد، در اثناء انداختن تکه‌های نان در آخور، گفت:

«آن‌جوری نیشخند نزن! با این اوضاع من هم باید به اسبم خوراک بدهم. گمان می‌کنی من از ترك وطن خوشحال می‌شوم؟ به‌زور خودم را وادار می‌کردم به طرف آن کشتی لعنتی بروم! جور دیگری نمی‌توانستم خودم را آنجا برسانم. ترس و وحشت وادارم می‌کند... من که يك کله بیشتر روی تنم ندارم، دارم؟ خدا نکند که از تنم جدا بشود، چون تا عید حضرت میکائیل\* چیزی جایش سبز نخواهد شد!»

پراخور و دیگران شب، دیرگاه بازگشتند. یرماکف يك بطری بزرگ الکل در دست داشت و پراخور يك کوله‌پشتی پر از شیشه‌های در بسته حاوی مایعی غلیظ حمل می‌کرد. یرماکف لاف‌زنان، بطری را نشان داد و گفت: «امروز حسابی کار کردیم! تا صبح هم بخوریم تمام نمی‌شود!» و بعد توضیح افزود: «به يك دکتر ارتشی برخوردیم که خواهش کرد برای بردن وسایل طبی از انبار به بندر کمکش کنیم. باراندازها از کار دست کشیده بودند و فقط دانشجویان نظام خرت‌وپرت‌ها را از انبار می‌بردند، ما هم رفتیم به کمکشان. دکتر در عوض کارمان الکل داد و پراخور هم این شیشه‌ها را یواشکی بلند کرد! خدا گردنم را بشکند اگر شوخی کنم!»

ریابچیکف با کنجکاوی پرسید: «آخر تویشان چی هست؟»

«خالص‌تر از الکل، برادر!»

پراخور شیشه‌ها را تکان داد و جلوی روشنائی گرفت و مایع غلیظی که داخل شیشه تیره‌رنگ غلغل می‌کرد، دیده شد، بعد با لحنی از خود راضی گفت: «از آن شرابه‌های کمیاب خارجی است که فقط به مریض‌ها می‌دهند - این را یکی از دانشجویهای حرامزاده نظام که انگلیسی بلد بود به من گفت. سوار کشتی می‌شویم، وقتی غصه‌دار شدیم از این می‌خوریم و می‌زنیم زیر آواز سرزمین محبوب گرامی من، و تا خود کریمه می‌می‌زنیم.»

ریابچیکف به ریشخند گفت: «بدو برو سوار شو، کشتی را محض خاطر ته نگه‌داشته‌اند و نمی‌توانند حرکت کنند. می‌گویند: [کجاست، پراخورزیکف، قهرمان قهرمانان؟]» آنگاه با انگشتی که از دود توتون زرد شده بود گریگوری را نشان داد و افزود: «رأیش در مورد رفتن برگشته. من هم همین‌طور.»

پراخور، که چیزی نمانده بود از حیرت شیشه‌ای را بیندازد، نالید: «نه بابا!»

یرماکف، اخمالو، به گریگوری چشم دوخت و پرسید: «یعنی چه؟ حالا چه خیالی داری؟»

«تصمیم گرفتیم که برویم.»

«چرا؟»

«چون برایمان جایی ندارند.»

با کاتیری‌رف با اطمینان خاطر گفت: «اگر امروز نشد، فردا.»

«تو به بندرگاه رفته‌ای؟»

«خوب، منظور؟»

«دیدي آنجا چه غوغائی است؟»

«خوب، بله.»

«[خوب، بله!] اگر دیده‌ای، دیگر چه بگویم؟ فقط من و ریابچیکف را می‌بردند. تازه یکی از داوطلب‌ها گفت که باید خودمان را در آتشبار کارگین جایزیم، والا محال است.»

باگاتیری‌یف به تندی پرسید: «هنوز که سوار نشده‌اند - منظورم آتشبار است - ها؟» و چون دانست که افراد آتشبار به انتظار سوار شدن در کشتی هنوز در صف ایستاده‌اند، برفور آماده رفتن شد. جامه‌ها، شلوار قفقازی اضافی و فرنجش را در خورجین گذاشت، قدری ناز برداشت و از همه خداحافظی کرد.

یرماکف توصیه کرد: «پیش ما بمان، پیوتر! معنی ندارد که جمعمان را به هم بزنی.» باگاتیری‌یف جواب نداد، دست داد، دم در بار دیگر کرنشی کرد و گفت: «خوب و خوش باشید! اگر خدا بخواهد باز همدیگر را می‌بینیم.» آنگاه بیرون دوید. پس از عزیمت او سکوتی ناگوار و طولانی در اتاق برقرار شد. یرماکف به آشپزخانه رفت تا زن صاحبخانه را ببیند، چهار لیوان آورد و همچنان خاموش، آنها را از الکل پر کرد، کتری سی پر از آبی را روی میز گذاشت، پیه خوک برید و بی‌آنکه هنوز چیزی بگوید سر میز نشست، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، با دلتنگی چندین دقیقه به پاهای خود نگاه دوخت، از کتری چند جرعه آب نوشید و با صدای گرفته پرسید:

«چرا آبهای کوبان همیشه بوی نفت می‌دهد؟»

کسی جواب نداد. ریابچیکف با تکه پارچه پاکیزه‌ای تیغه بخار گرفته شمشیرش را پاک می‌کرد، گریگوری کیفش را زیر و رو می‌کرد، پراخور بی‌توجه از پنجره به شیب لخت تپه‌ها که گله‌های اسب در آنجا پراکنده بودند، نگاه دوخته بود.

یرماکف گفت: «دور میز بنشینید مشروبمان را بخوریم.» و بی‌آنکه منتظر دیگران بماند نصف لیوان الکل را در گلو سرازیر کرد و جرعه‌ای آب نوشید. آنگاه حین جویدن باریکه‌ای پیه خوک، در حالیکه با چشمانی شاد به گریگوری می‌نگریست، از او پرسید:

«گمان نکنم رفقای سرخ از ما گوشت چرخ کرده درست کنند؟»

گریگوری پاسخ داد:

«همه‌مان را نمی‌کشند. بیش‌تر از هزار نفر زنده می‌مانند.»

یرماکف خندید.

«من که غصه همه را نمی‌خورم! به فکر جان خودم هستم!»

پس از آنکه مشروب فراوان نوشیدند، گفتگو حالت بانشاطتری به خود گرفت. اما کمی بعد باگاتیری‌یف به طرزی نامنتظر بازگشت، اخم کرده و دلگیر، با چهره‌ای کبود شده از سرما. یک بسته پالتوهای انگلیسی نو را دم در انداخت و بدون حرف مشغول درآوردن پالتو خود شد.

پراخور تعظیمی کرد و بدطعنه گفت: «خوش آمدی!»

باگاتیری‌یف نگاهی چپ‌چپ به او انداخت، آهی کشید و گفت:

«اگر تمام این افراد دنیکن و حرامزاده‌های دیگر پیش پایم زانو هم بزنند، نخواهم

رفت! ایستادم توی صف، از سرما خشک شدم، برای هیچ و پوچ، درست پیش از من نوبت تمام شد. دو نفر جلوتر از من بودند، یکی‌شان را سوار کردند و آن یکی را نه. نصف آتشبار

جا ماند. آخر این یعنی چه؟»

یرماکف به قهقهه خندید. «با امثال ما این جور معامله می کنند!» الکل را در شیشه تکان داد و لیوانی برای باگاتیریف پر کرد. «بیا، به سلامتی بدبختی ات بخورا نکند منتظری بیایند و خواهش کنند که بروی سوار شوی؟ از پنجره نگاه کن! آن ژنرال ورانگل نیست که می آید دنبالت؟»

باگاتیریف بی آنکه پاسخ دهد، یک قاپ الکل بالا انداخت. حال شوخی نداشت. اما یرماکف و ریابچیکف، که هر دو نیمه مست بودند، آنقدر به پیرزن ارمنی صاحبخانه خورا کردند که دیگر مست و خراب شد، سپس گفتگو از رفتن و یافتن یک نوازنده آکوردئون از جایی به میان آمد.

باگاتیریف توصیه کرد:

«بهتر است بروید ایستگاه. دارند واگنهای باری را باز می کنند. یک قطار پر از یونیفرم...»

یرماکف فریاد کشید:

«آخر یونیفرم را می خواهیم چه کنیم؟ پالتوهائی که آورده ای به دردمان می خورد. هر چیز اضافی که داشته باشیم از دستمان خواهند گرفت. پیوتر، سگ منهدب، ما می خواهیم برویم پیش سرخ ها، فهمیدی؟ ماها قزاقیم یا نه؟ اگر سرخ ها بگذارند زنده بمانیم، می رویم برایشان خدمت می کنیم. ما قزاقهای دن هستیم! قزاقهای خالص، قاطی پاطی نیستیم! کارمان جنگ است! می دانی من چه جور شمشیر می زنم؟ انگار که پنیر\* می برم! پاشو تا روی تو امتحان کنم! خوب، جرأت نداری؟ ما تا وقتی که می توانیم شمشیر بزنیم برایمان مهم نیست روی کی شمشیر می کشیم. راست نمی گویم، مله خف؟»

گریگوری با بی حوصلگی جواب داد: «خفه شو!»

یرماکف با چشمان خون گرفته تابه تا شده، کوشید شمشیرش را از روی صندوق بردارد. باگاتیریف، با شوخ طبعی هلش داد و خواهش کرد:

«زیادی عصبانی نشو، آنیکای جنگجو، وگرنه خودم الان رامت می کنم. مشروب را بخورا یادت باشد که افسری!»

«این درجه و سردوشی را نخواستیم! فعلاً اگر خوک افسار لازم داشته باشد، من هم درجه ام را لازم دارم. می خواهی سردوشی تو را هم بکنم؟ معذرت می خواهم، یک خورده صبر کن! در یک چشم به هم زدن می کنمشان.»

باگاتیریف، که دوست از خود بی خودش را هل می داد، خندید و گفت:

«هنوز وقتش نرسیده! فرصت زیاد است.»

تا صبح می نوشیدند. در طول شب سر و کله چند قزاق دیگر، که یکی شان آکوردئون هم داشت، پیدا شد. یرماکف آنقدر رقص قزاقی کرد تا از پا افتاد. او را به کناری کشیدند بی درنگ با پاهای از هم گشاده و سری که به طرزی ناراحت عقب افتاده بود، کف اتاق لخت به خواب رفت. این باده نوشی بی نشاط تا صبح ادامه یافت. یکی از تازه واردان ناشناس، قزاقی

سالدیده، که مستانه زار می‌زد، گفت: «من اهل ناحیه کوشاتسکایا هستم. ورزش‌هایی داشتیم که از فرط گندگی دست به شاخشان نمی‌رسید. اسبهای من مثل شیر بودند. حالا می‌دانید چه چیزی برایمان مانده؟ فقط يك ماده سنگ گر، که همین روزها سقط می‌شود، چون چیزی نمانده که بخورد.» يك قزاق کوبانی که بالاپوش مندرس چرکسی به تن داشت، به نوازنده آکور دن دستور داد آهنگ رقص نائوراسکا Nauraska می‌بزند، و با دستهایی که به اسلوب بی‌چشم‌نواز باز و بسته می‌شد، با چنان سبکبالی تک‌گفت‌آوری در اتاق می‌لغزید، که گریگوری یقین می‌برد تحت چکمه‌های او هیچ‌بر کف خاکی اتاق کشیده نمی‌شود.

نیمه‌شب یکی از قزاقان دو قرابه بلندگردن باریک سفالین از جانی نامعلوم آورد، که هر طرفشان برچسب پوسیده رنگ‌ورورفته‌ای چسبیده، درشان بسته و مهرهای پهن سربی از لاک آلبالوئی‌رنگشان آویزان بود. پراخور یکی از قرابه‌های عظیم را، که شاید به اندازه يك سطل مایع در آن بود، در دست گرفته، لبانش را به نحوی رنجبار حرکت می‌داد و می‌کوشید واژه‌های بیگانه روی برچسب را بخواند. پیرماکف که بیدار شده بود، قرابه را از دستش گرفت و بر زمین گذاشت و شمیر خود را کشید. هنوز پراخور دهن باز نکرده بود که پیرماکف با ضربه آریب شمیر گردن قرابه را پراند و فریاد زد: «لیوانهاتان را بیارید!» در چند دقیقه شراب غلیظ قرابه که عطر هوش‌ربای شگفتی داشت، ته کشید. ریابچیکف پی‌درپی از خوشی بازبانش صدا درمی‌آورد و زیر لب می‌گفت: «این شراب نیست! آب حیات است. این را باید دم مرگ خورد، آن هم نه هر کس و ناکسی، بلکه فقط آنهایی که هیچ‌وقت ورق‌بازی نکرده باشند، بوی توتون شنیده باشند، هرگز به زن دست نزده باشند... خلاصه، این شراب مال اسقف‌هاست!»

اینجا بود که پراخور شیشه‌های شراب طبی توی خورجین را به یاد آورد و فریاد زد: «صبر کن پلاتن! زود قضاوت نکن! شراب من از این هم بهتر است! این در مقابل چیزی که من از انبار آورده‌ام آب زیبو است - شراب یعنی این! عطر است و عسل، بلکه بهتر! این شراب اسقف‌ها نیست، برادر، بلکه، بی‌رودربایستی بگویم، شراب تزارهاست. سابقاً تزارها این را می‌خوردند، اما حالا نصیب ما شده...» و در اثنائی که در یکی از شیشه‌ها را باز می‌کرد، لاف و گزاف می‌بافت.

ریابچیکف، که همیشه آماده نوشیدن بود، نصف لیوان از آن مایع غلیظ را لاجرعه سر کشید. رنگش یکباره سفید شد، چشمانش وق زد، با صدای گرفته فریاد کشید: «این شراب نیست، فنول است!» از خشم تهمانده لیوان را روی پیراهن پراخور پاشید، سکندری‌خوران دوید و به راهرو رفت.

پراخور برای آنکه صدایش در میان مهمه حاضران شنیده شود، نعره زد: «دروغ می‌گویند، بدجنس! شراب انگلیسی است. شراب اعلا! حرفش را باور نکنید، برادرها!» و يك لیوان پر از آن مایع را بالا انداخت و رنگ خودش بلافاصله از ریابچیکف هم بیشتر پرید.

پیرماکف که پره‌های بینی‌اش از هم باز شده و با چشمان شرربار به پراخور زلزده بود، سؤال کرد: «شراب تزار، ها؟ گیرا؟ شیرین؟ حرف بزن، فاکس، والا همین شیشه را روی کلهات داغان می‌کنم!»

پراخور که بی‌صدا زجر می‌کشید، سری تکان داد، سکسکه کرد، از جا جست و به دنبال

ریابچیکف بیرون دوید. یرماکف، که از خنده ریه می‌رفت، محیلانه به گریگوری چشمک زد و به حیاط رفت و یکی دو دقیقه بعد چنان قهقهه‌زنان بازگشت که همه صداهای دیگر را در اتاق تحت‌الشعاع قرار داد.

گریگوری، بی‌حوصله، پرسید: «دیگر چه شده؟ چرا شیبه می‌کشی، ابله؟»  
 — «وای، برو بیرون ببین چه‌جوری دل و روده‌شان دارد بالا می‌آید. می‌دانی چه خورده‌اند؟»

«نه، چه چیزی؟»

— «یک‌جور روغن ضد شپش انگلیسی.»

— «چاخان نکنا!»

— «به خدا راست می‌گویم! من هم موقعی که رفتم توی انبار خیال کردم شراب است. اما از دکتر پرسیدم: [این دیگر چیست، دکتر؟] گفت: [دارو] پرسیدم: [این دواي همه دردها نیست؟ مشروب نیست، ها؟] گفت: [یک‌جور روغن ضد شپش است که متفقین برایمان فرستاده‌اند. برای استعمال خارجی است! نمی‌شود توی شکم ریخت.]»

گریگوری با خشم و شماتت پرسید: «پس چرا قبلاً نگفتی، احمق؟»

— «بگذار ناکس‌ها قبل از تسلیم دل و روده‌شان را تمیز کنند.»

یرماکف اشک از چشم پاک کرد و بدون ذره‌ای بدخواهی افزود: «گمان نکنم بمیرند. به‌علاوه، از این به‌بعد کمتر عرق خواهند خورد. قبلاً نمی‌شد پابه‌پایشان خورد. به این‌جور عرق‌خورها باید درس عبرت داد. خوب، من و تو هم پیکی بزیم یا یک‌خورده صبر کنیم؟ بیا محض خاطر آخر و عاقبتمان بخوریم!»

کمی پیش از سپیددم، گریگوری به پلکان رفت، با انگشتان لرزان سیگاری پیچید، آن را گیراند، به دیوار نمناک تکیه داد و در مه صبحگاهی ایستاد.

خانه از فریادهای مستانه، نغمه‌های مویان آکوردئون و صدای بلند سوت‌زدنها پر هیاهو بود. پاشنه رقصندگان پر جنب‌وجوش بدون خستگی بر کف اتاق ضرب گرفته بود. اما از خور نفیر آهسته و خفه بوق کشتی می‌آمد؛ در اسکله‌ها هیابانگ انسانی که غرش‌وار بود، با فرمانهای بلند افسران، شیبه اسبان و صفیر لوکوموتیوها بریده می‌شد. جایی به محاذات خط آهن، نبرد در جریان بود. غرش خفه توپ به گوش می‌رسید و در فواصل میان شلیک‌ها، صدای رگبار خفیف مسلسل به‌زحمت شنیده می‌شد. از بالای گردنه‌ای در کوهستان، از قشقه‌ای که به قلب آسمان صعود می‌کرد، روشنایی ساطع می‌شد. ثانیهای چند، قله‌های کوهان‌وار کوهستان در نور سبز تابناکی روشن شد؛ سپس تاریکی غلیظ شبهای بهاری جنوب بار دیگر ارتفاعات را پوشاند، و شلیک توپخانه با شدتی بیشتر از سر گرفته شد و به‌صورت غرش مداوم پرتاب گلوله درآمد.

از جانب دریا بادی سرد و شور و سنگین می‌وزید و رایحهٔ غریب سرزمینهای بیگانه را با خود به ساحل می‌آورد. اما برای قزاقان دن نه تنها باد، که همه چیز، در آن شهر دلگیر و بی‌نشاط ساحلی، غریب و ناآشنا بود. به گونهٔ توده‌ای درهم فشرده روی اسکله به انتظار سوار شدن در کشتی ایستاده بودند. از لابه‌لای ابر، آفتابی سرد گهگاه به زمین سرک می‌کشید. از ناوشکن‌های بریتانیایی و فرانسوی در لنگرگاه دود برمی‌خاست؛ رزمناوی پیکر عظیم خاکستری و تهدید آمیز خود را روی آب نشان می‌داد و بر فراز آن دودی سیاه دامن گسترده بود. سکوتهای شوم اسکله‌ها را فرا گرفته بود. آخرین کشتی حمل و نقل تازه لنگر انداخته و گهواره آسا می‌جنبید، و در لنگرگاهش زین‌های افسری، چمدان‌ها، رخت و پوشاک، پوستین‌ها، صندلیهای باروکش زرشکی پرزدار و اثاثهٔ چوبی دیگر، که باشتاب از پل کشتی دور انداخته شده بودند، روی آب شناور بودند.

گریگوری اول صبح سواره به بندرگاه رفت. اسبش را به پراخور سپرد و مدتی دراز را به جستجوی آشنایان و گوش دادن به گفت‌وگوهای دغدغه‌آمیز و پراکنده گذراند و به چشم خود دید سرهنگ پیر بازنشسته‌ای که به آخرین کشتی راهش نداده بودند، دم پل یا شلیک گلوله خودکشی کرد.

این سرهنگ که مردی ریزنقش و تندمزاج با ریش خاکستری چند روزه و چشمان اشک‌آلود پف‌کرده بود، چند دقیقه پیشتر، بند شمشیر افسر گارد را گرفته، به التماس چیزی بیچ‌کنان گفته، به فین‌فین افتاده و سبیل زرد شده از توتون و لبان مرتعش خود را با دستمال چرک‌پاک کرده، سپس یکباره تصمیم گرفته بود... لحظه‌ای بعد قزاقی چست و چالاک براونینگ صیقلی را از دست گرم مرده بیرون کشید و جسد را که پالتوی افسری خاکستری روشن به تن داشت، با پا به سمت تلی قوطی و جعبه غلتاند. آنگاه غلیان مردم در اطراف پل شدیدتر و کشاکش در صفها خشونت‌آمیزتر شد و صداهاى گرفتهٔ آوارگان به گونهٔ نعره‌های خشم‌آگین برخاست.

زمانی که آخرین کشتی از اسکله جدا شد، بندرگاه یکپارچه شیون و زاری زنهار، فریادهای غضب‌آلود و دشنام بود. هنوز نفیر بم و کوتاه بوق کشتی خاموش نشده، کالموکی جوان که کلاه‌پوست روباه به سر داشت، در آب جست و به دنبال کشتی شنا کرد.

قزاقی آه کشید: «دیگر طاقت نیاوردا»

قزاقی که تردید گریگوری ایستاده بود، نظر داد: «معلوم است که برای این یکی مجال ماندن نمانده، حتماً به سرخ‌ها خیلی صدمه زده...»

گریگوری با دندانهای بهم فشرده به کالموک شناور نگاه می‌کرد. بازوان مرد شناگر به تدریج آهسته‌تر هوا را می‌شکافت و کتف‌هایش بیشتر در آب فرو می‌رفت. پالتو آب کشیده‌اش او را به زیر می‌کشاند. موجی کلاه‌پوست روباه مندرش را از سرش ربود و به عقب برد.

پیرمردی که بالاپوش بلند قفقازی به تن داشت، از سر دلسوزی گفت: «کافر ملعون الان غرق می‌شود!»

گریگوری به تندی روی پاشنه چرخید و به سراغ اسبش رفت و پراخور را دید که با شور و هیجان با ریابچیکف و باگاتیریوف که با اسب تازه به تاخت رسیده بودند، گرم گفتگوست. ریابچیکف که روی زین جابه‌جا می‌شد و بی‌صبرانه پاشنه‌هایش را به پهلوهای اسب فشار می‌داد، به محض دیدن گریگوری فریاد کشید:

«عجله کن، پانته‌لی به‌ویج!»

و بی‌آنکه منتظر تردیک شدن گریگوری شود، نعره زد: «بیا پیش از اینکه کار از کار بگذرد فرار کنیم. نیم اسواران قزاق جمع کرده‌ایم و خیال داریم به گلن‌جیک Gelenjik و بعدش به گرجستان برویم. تو چه نقشه‌ای داری؟»

گریگوری که دستهایش را در جیب پالتو فرو برده بود و قزاقهای بی‌هدف جمع شده را کنار می‌زد، به دوستانش تردیک شد.

ریابچیکف که یکر است به سوی او می‌راند، مصرانه پرسید: «با ما می‌آئی یا نه؟»

«نه، نمی‌آیم!»

«یکی از فرماندهان را با خودمان همراه کرده‌ایم. راه را واجب به واجب می‌شناسد و می‌گوید که می‌تواند چشم‌پسته ما را به تفلیس برساند. بیا، گریشا! از آنجا هم می‌رویم پیش ترکها. چه می‌گوئی؟ باید هرجوری هست خودمان را نجات بدهیم! کارمان دارد به آخر می‌رسد، اما تو مثل ماهی نیمه‌مرده‌ای.»

گریگوری گفت: «نه، نمی‌آیم»، نسته جلو را از پراخور گرفت و چون پیرمردی، کاهلانه، سوار شد، برزین نشست و افزود: «نمی‌روم! فایده‌ای ندارد. از این گذشته، دیگر کمی دیر شده... نگاه کنید!»

ریابچیکف نگاه کرد و از سر خشم و نومیدی بند شمشیر افسری‌اش را پاره کرد. صفوف سربازان ارتش سرخ از کوهستان سرازیر شده بودند. تردیک یک کارخانه سیمان مسلسل‌ها بانگی تب‌آلود سرداده بودند. قطارهای زره‌پوش به‌سوی صفوف سرخ‌ها آتش گشودند. نخستین گلوله توپ تردیک آسبادی منفجر شد.

گریگوری که ناگهان به نشاط آمده و بار دیگر سر و سینه را صاف کرده بود، فرمان داد: «بچه‌ها، به‌طرف خانه راه بیفتید و پشت سر من بیایید!»

اما ریابچیکف لگام اسب گریگوری را گرفت و با اضطراب گفت: «نرو! همین‌جا بمانیم... می‌دانی، وقتی دور هم باشیم، مرگ زیاد هم بد نیست...»

«آه، لعنتی، راه بیفت! چرا حرف مردن می‌زنی؟ برای چی وراجی می‌کنی؟»

گریگوری از سر غیظ می‌خواست چیزهای دیگری هم بگوید، اما صدایش در غرش رعدآسائی که از دریا برخاست، محو شد. «امپراتور هندوستان» از خور فاصله گرفته و از توپهای دوازده اینچی‌اش گلوله‌هایی شایک کرده بود. این ناو برای پوشش‌دادن به کشتی‌هایی که از لنگرگاه جدا می‌شدند، صفوف سربازان سرخ و سبز را که به حومه شهر می‌ریختند، درهم کوفت، آنگاه آتش خود را متوجه گردنده‌ای کرد که آتشبارهای سرخ در آنجا موضع گرفته بودند. گلوله‌های انگلیسی با غرشی سنگین و کرکننده از بالای سر قزاقان انبوه شده

در بندرگاه پرواز می‌کرده‌اند.

با گاتیری یف در اثنائی که محکم لگام را می‌کشید تا بر اسب خود که به زانو درآمده بود، مسلط شود، در میان غرش گلوله‌ها فریاد کشید: «توپهای انگلیسی پرزورند! اما گلوله‌هاشان را هدر می‌دهند. کاری نمی‌کنند، فقط سر و صدای زیاد راه می‌اندازند!»

گریگوری لبخندزنان گفت: «بگذار سر و صدا کنند! دیگر برای ما فرقی ندارد.»

اسب را جنباند و در خیابان به‌راه افتاد. ناگهان شش سوار که اسب‌هاشان خشماگین می‌تاختند، با شمشیرهای کشیده از سر پیچی نمایان شدند و به سوی گریگوری تاختند. از سینه سوار پیشتاز نواری به رنگ سرخ خونین آویخته بود.

## بخش هشتم

۱

دو روز بود که از جنوب بادی گرم می‌وزید. آخرین برف پاریده بر کشتزارها آب شده بود. سیلابهای کف‌آلود بهاری دیگر نمی‌خروشیدند و نهرها و جویبارهای دشت توان از کف داده بودند. در بامداد روز سوم باد فرو مرد و مهی غلیظ بردشت فرود آمد، کپه‌های گور گیاه پارساله از رطوبت سیمگون بود، پشته‌ها، آبکندها، روستاها، برج‌های ناقوس، سرشاخه‌های پیکان‌وار سپیدارهای هرم‌مانند، همه در بخاری شیرگون و بی‌روزن غرقه بودند.

در آن بامداد مه‌آلود، آکسینیا برای نخستین بار پس از بهبود به ایوان رفت و سرمست از لطافت گیج‌کننده هوای تازه بهار، درازمدتی آنجا ایستاد. ضمن کوشش برای غلبه‌بر سرگیجه خود تا پای دیوار باغ رفت، سطلش را بر زمین گذاشت و بر لبه دیوار نشست.

در نظر آکسینیا جهان یکسره دگرگون، به نحوی دل‌انگیز تازه و سحرآمیز می‌نمود. با چشمانی تابنده از احساس، دور و بر را می‌نگریست، و چون کودکی با چینه‌های پیرهن خود بازی می‌کرد. دورنمای مه‌آلود، درختان سیب باغ که غرقه در برفاب بود، پرچین خیس و جاده فراسوی آنها، با چاله‌های گود پر آب، به چشمش زیبایی باورنکردنی داشت؛ همه چیز با چنان رنگ غلیظ، اما لطیفی شکوفا بود، که گفتی آفتاب بر آن تابیده است.

باریکه‌ای از آسمان صاف که از لابه‌لای مه پیدا بود، با رنگ لاجوردی سردش چشمان او را خیره کرد؛ بوی گاه پوسیده و خاک سیاه رسته از برف آنچنان آشنا و لذت‌بخش بود که آهی ژرف از سینه زن برآورد و دمی لبخندی برکنج لبانش نشاند، نغمه‌های چکاوکی که از جایی در دشت مه‌گرفته می‌خواند، تادانسته در دلش آندوهی بیدار کرد و همین ترانه چکاوک که دور از دیار به گوش آکسینیا می‌رسید، قلبش را به تپش و دو قطره کوچک اشک به چشمانش آورد.

فارغ از اندیشه، شاد از زندگی دوباره، سخت وسوسه می‌شد تا همه چیز را با دست لمس کند و به همه چیز چشم بدوزد. می‌خواست بوته انگور فرنگی را که از رطوبت تیره بود لمس

کند و گونه‌اش را به شاخه درخت سیبی که پوشیده از جوانه‌های مخملی صورتی کمرنگ بود، فشارد؛ دلش می‌خواست از روی چپرواز گون‌شده بگذرد و دور از هر کوره‌راهی از میان گل‌ولای به آن‌سوی گودال عریض، تا کشتزارهای غله زمستانی که رنگ سبز سحرآمیزی داشتند و در فاصله مه‌آلود بعدی نمایان بودند، قدم‌زنان برود.

چندین روز آکسینیا به این امید می‌زیست که هر لحظه ممکن است گریگوری بازگردد. اما سرانجام از زبان همسایگانی که به دیدن میزبانش می‌آمدند، شنید که جنگ هنوز ادامه دارد، بسیاری از قزاقان از نواراس‌سیسک باکشتی به کریمه رفته‌اند و بازماندگان به ارتش سرخ پیوسته یا برای کار به معادن اعزام شده‌اند.

در پایان هفته عزم خود را برای بازگشت به خانه جزم کرد و به‌زودی همسفری نیز یافت. یک شب پیرمردی قوزی سرزده وارد خانه شد. تعظیمی کرد، اما چیزی نگفت و به بازکردن دکمه‌های پالتوی انگلیسی آغشته به گل خود پرداخت که درزهایش شکافته و مانند جوال به تنش آویزان بود.

صاحبخانه که با تعجب به این میهمان ناخوانده خیره مانده بود، از او پرسید: «آخر، مرد حسابی، بدون هیچ سلام و علیکی می‌خواهی خودت را جا کنی؟»  
پیرمرد تر و فرزند پالتو را درآورد و دم در تکاند و با دقت آن را به میخی آویخت. آنگاه، همچنانکه به ریش کوتاه خاکستری خود دست می‌کشید، لبخندی زد و گفت:

— «تو را به عشق مسیح، آقای عزیز، مرا ببخشید، آخر من برای این‌جور مواقع درسم را یاد گرفته‌ام: اول رخت و لباس را درآور، بعد برای گذراندن شب اجازه بگیر والا راحت نمی‌دهند. این روزها مردم بی‌التفات شده‌اند، از دیدن مهمان خوششان نمی‌آید...»  
صاحبخانه با لحنی ملایم‌تر گفت:

— «آخر تو را کجا جا بدیم؟ خودت می‌بینی که جای جنبیدن نداریم.»  
— «من بیشتر از یک سگ جا نمی‌خواهم، همین‌جا بغل در خودم را مجاله می‌کنم و می‌خوابم.»

زن صاحبخانه کنج‌کاوانه پرسید:  
— «آخر تو کی هستی، پدر بزرگ؟ از دست شورائی‌ها درمی‌روی؟»  
پیرمرد که پای در چنک می‌زد، پاسخ داد:  
— «زدی وسط خال: از دست شوراهائی‌ها فرار می‌کنم. می‌دویدم و دویدم تا به دریا رسیدم؛ اما حالا دارم یواش یواش برمی‌گردم. از سگ‌دزدن ذله شدم...»  
صاحبخانه بازپرسی را از سر گرفت:

— «با وجود این، بگو بینم کی هستی؟ اهل کجائی؟»  
پیرمرد قیچی خیاطی بزرگی از جیب درآورد، و چندین بار از این دست به آن دست انداخت و با همان تبسم ثابتی که بر لب داشت گفت:

— «این جواز عبور من است که مرا از نواراس‌سیسک تا اینجا آورده. اما خانه‌ام خیلی دور است، آن‌طرف بخش ویه‌شنسکایا و بعد از خوردن آب شور دریا، دارم برمی‌گردم آنجا.»  
آکسینیا از شدت وجد فریاد زد:

— «من هم اهل ویه‌شنسکایا هستم.»  
پیرمرد به شوق آمد.

«عجبا! خوب، بین کجا آدم يك زن هم ولایتی‌اش را پیدا می‌کند! گرچه این روزها حتی این هم عجیب نیست؛ فعلا که ما هم عین یهودی‌ها شده‌ایم، روی تمام زمین پخش و پلا هستیم. در کوبان وضع طوری خراب بود که توی سر سگ می‌زدی، يك قزاق دن می‌افتاد. همه‌جا می‌دیدیشان، از دستشان خلاصی نداشتی، تازه بیشترشان رفته‌اند زیر خاک. جانم برایتان بگویند، توی این عقب‌نشینی همه‌جورش را دیدم. نمی‌دانید مردم چه بدبختی‌هایی می‌کشند. دو روز پیش توی اتاق انتظار يك ایستگاه نشسته بودم، پهلوی من هم يك خانم عینکی نشسته بود، و از پشت عینک دنبال شپش‌های تنش می‌گشت که هنگ به هنگ از سر و کولش بالا می‌رفتند. با انگشت شپش‌ها را می‌گرفت و قیافه‌اش طوری بود انگار که سیب ترش می‌خورد. هر دفعه هم که يك شپش بدبخت بیچاره را له می‌کرد، سگرمه‌هاش بیشتر قوی هم می‌رفت. ریختش طوری بود که می‌گفتی الان دولا می‌شود و بالا می‌رود. آن وقت آدم‌های بی‌رحمی هستند که یکی را می‌کشند بدون اینکه خم به ابرو بیارند یا لاقل رویشان را برگردانند. یکی از همین جلادها را دیدم که سه تا کالموک را با شمشیر کشت و بعدش شمشیر را با یال اسبش پاك کرد، يك سیگار درآورد، روشنش کرد، آمد پیش من و پرسید: [بابا پیری، چرا چشمهات وقزده؟ می‌خواهی تو را هم بکشم؟] گفتم: [چه می‌گوئی، پسر جان؟ خدا نکند! اگر کلام را پیرانی چه جوری می‌توانم نام را بجوم؟] یارو هم خندید و رفت.»

صاحبخانه حکیمانه اظهار نظر کرد:

«تو هر چه می‌خواهی بگو، برای کسی که دستش به خون دیگران آلوده شده، آدم کشی از له کردن شپش هم آسان‌تر است. بعد از انقلاب جان آدم بی‌ارزش شده.»  
مهمان تصدیق کرد:

«درست گفتم! آدمی‌زاد حیوان نیست، به همه چیز عادت می‌کند. خلاصه، از آن خانم پرسیدم: [شما کی باشید؟ از قیافه‌تان معلوم است که از آدم‌های معمولی نیستید.] صورتش از اشک خیس شد، به من نگاه کرد و گفت: [من زن سپهد گره‌چیخین Grechikhin ام.] پیش خودم گفتم: [باشد، باوجود تیمسار و سپهد بودنت، عین گربه گرسنه شپش گرفته‌ای!] بعدش گفتم: [ببخشید، سرکار علیه، اگر بنا باشد این جانورهای موزی را این‌جوری بکشید تا عید باکرة متبر که طول می‌کشد. تمام ناخنهای قشنگتان هم می‌شکند همه‌شان را یکجا له کنید.] پرسید: [آخر چه جوری؟] گفتم: [رختهاشان را درآید و جای سفتی پهن کنید و يك بطری رویش بغلتانید.] آن وقت دیدم خانم تیمسار پا شد و دوید پشت يك منبع آب و بنا کرد به غلتاندن يك بطری سبز روی لباس‌های آن هم جوری که انگار يك عمر کارش همین بوده! همان‌طور که ایستاده بودم و چارچشمی نگاهش می‌کردم توی دلم گفتم: [خدا از هر چیزی فراوان دارد؛ حالا شپش‌ها را حتی به جان اعیان و اشراف انداخته تا به قول معروف، خون شیریشان را بکند، نه اینکه دائم شکمشان را با خون زحمتکش‌ها پرکنند. خدا که کشك نیست، کارش را خوب بلد است! گاهی که با آدم سر مهر می‌آید طوری اوضاع را جفت‌وجور می‌کند که اصلا از آن بهتر ممکن نیست...»

خیاط پکرین زبان می‌ریخت، اما چون دید صاحبخانه و زنش سراپا گوش‌اند، زیرکانه فهماند که گفتنی‌های شیرین فراوان دارد، اما به قدری گرسنه است که خوابش گرفته.  
پس از شام، که برای خواب آماده می‌شد، از آکسینیا پرسید: «خوب، هم ولایتی، تو خیال داری همین‌جا کنگر بخوری و لنگر بیندازی؟»

«نه باباجان، حاضر می‌شوم که برگردم به ولایت.»

«خوب، پس همراه من بیا، دوتائی خوش‌تر می‌گذرد.»

آکسینیا با میل و رغبت پذیرفت و روز بعد، آن‌دو پس از وداع با میزبان و زرش دهکده تک‌افتاده اسپتی‌نوا-میخائیلوفسکی را ترک گفتند.

\* \* \* \*

در دوازدهمین روز سفر، شب‌هنگام به روستای میلیوتینسکایا Milyutinskaya رسیدند و دل به دریازده، از خانه‌ای که ظاهری مرفه داشت اجازه گنرانندن شب را گرفتند. روز بعد همسفر آکسینیا بر آن شد که هفته‌ای در این روستا بماند تا پاهای خسته و خونینش بهبود یابد و خود نیز اندکی بیاساید. دیگر توان پیاده‌روی نداشت. در خانه برایش کار دوخت و دوزی هم جور شد و پیرمرد که مشتاق از سرگرفتن پیشه خود بود، چست‌وچالاک، پای پنجره جای گرفت، قیچی و عینکش را، که با نخ بد هم متحمل بود، درآورد و تروفرز به شکافتن چند تکه رخت کهنه مشغول شد.

پیر شوخ‌طبع به هنگام خداحافظی با آکسینیا بر او صلیب کشید و یکی دو قطره اشک ریخت. اما فوراً اشکها را پاک کرد و با همان خوشمزگی همیشگی گفت:

«احتیاج ننه آدم نیست، اما مردم را قوم و خویش می‌کنند... از اینکه از تو جدا می‌شوم، دلم می‌گیرد... خوب، کاری هم از دستمان ساخته نیست؛ پس برو به سلامت، دخترم، پاهای رفیق راحت آس‌ولاش شده؛ شاید کسی یک جایی نان جو به خوردش داده... تازه با هفتاد سال عمری که من کرده‌ام، حسابی هم پای تو آمدم. اگر فرصت پیدا کردی، به زن پیرم بگو که کبوتر چاهی‌اش زنده و سر و مر و گنده است. دم توپ گذاشتنش، باوجود این هنوز زنده است و سر راهش برای بندگان خوب خدا شلوار می‌دوزد و هر آن ممکن است سر و کلاهش پیدا شود. بگو که پیرمرد احمق دست از فرار برداشته و دارد برمی‌گردد به خانه؛ دلش برای خوابیدن بالای بخاری لک زده...»

آکسینیا چندین روز دیگر در راه بود. در باکافسکایا اراپدای یافت که در مسیر او به تانارسکی می‌رفت. شامگاه از دروازه گنوده حیاط خانه‌اش به درون رفت، نگاهی به خانه مله‌خف انداخت و بغضی که ناگهان راه گلویش را بسته بود به هق‌هق انداختش، در آشپزخانه خالی، که بوی جا‌های متروک را گرفته بود، اشک‌های زنانه‌ای را که آنهمه مدت انباشته شده بود، به تلخی فرو بارید، سپس برای آوردن آب به دن رفت، بعد اجاق را روشن کرد و پشت میز نشست و دست غم بر سر زانو نهاد. غرقه در دریای اندیشه، صدای در را نشنید و تنها زمانی از حالت تأمل درآمد که ایلی‌نیچنا وارد شد و به آرامی گفت: «خوب، سلام همسایه! سفرت خیلی طول کشید...»

آکسینیا نگاهی یکه‌خورده به او انداخت و بلند شد.

ایلی‌نیچنا آهسته آهسته سر میز آمد و بر لبه نیمکت نشست و بی‌آنکه نگاه خیره بازجویی‌کننده‌اش را از چهره آکسینیا بگیرد، از او پرسید:

«چرا این‌جوری به من زل زده‌ای؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ مگر خبر بدی آورده‌ای، ها؟»

آکسینیا با دستپاچگی گفت:

«چرا خبر بد؟ هیچ منتظرت نبودم. داشتم فکر می‌کردم و سر و صدای آمدنت را

شنیدم.»

«خیلی لاغر شده‌ای، انکار هیچ رمق نداری.»

«تیفوس گرفتم...»

«پس گریگوری ما - چطور است؟ کجا از هم جدا شدید؟ هنوز زنده است؟»  
آکسینیا به اختصار هرچه را می‌دانست، گفت: ایلی‌نیچنا در سکوت کامل تمام گفته‌های او را شنید، آنگاه پرسید: «وقتی که تو را گذاشت و رفت، مریض که نبود، ها؟»

«نه، مریض نبود.»

«بعد از آن دیگر خبری از او نشیدی؟»

«نه.»

ایلی‌نیچنا از سر آسودگی آهی کشید:

«خوب، از خبر خوست ممنونم. چون توی ده خیلی حرفها درباره‌اش می‌زنند.»

آکسینیا به طرزی تقریباً ناشنودنی پرسید: «چه حرفهائی؟»

«آه، تماشاچرند است. آدم از این حرفها زیاد می‌شنود... از تمام ده ما فقط پسر بس‌خلبنف برگشته که گریگوری را در یه کاتهرینادار مریض‌حال دیده، بقیه حرفها را هم باور نمی‌کنم.»

«آخر چه چیزهائی می‌گویند، مادر بزرگ؟»

«شنیدیم که یکی از قزاقهای سینگین گفته سرخ‌ها گریگوری را در نواراس‌سیسک کشته‌اند. پیاده تا سینگین رفتم - دل مادر از هیچ چیز آرام نمی‌شود - و آن قزاق را پیدا کردم. تماشا را انکار کرد. گفت که نه گریگوری را دیده نه خبری از او شنیده. بعد حرف درآوردند که به زندان افتاده و همانجا از تیفوس مرده...»

ایلی‌نیچنا چشم به زیر افکند و درازمدتی خاموش ماند و به دستهای پینه‌بسته درشت خود نگاه دوخت. چهره پیرزن، با آن گونه‌های چروکیده از گذشت سالها، آرام بود، لبانش به طرزی عبوس برهم فشرده بود؛ اما ناگهان رنگی به سرخی آلبالو بر رخسار گندم‌گونش دوید و پلکهایش جنبیدن گرفت. با چشمانی خشک و سخت سوزان به آکسینیا نگریست و با صدائی گرفته گفت:

«اما من باور نمی‌کنم! محال است که آخرین پسر من را از من گرفته باشند. کاری نکرده‌ام که خدا چنین عقوبتی نصیبم کند... دیگر از عمر من چیز زیادی نمانده - یک مدت خیلی کوتاه بعد از این زنده‌ام، و همین طوری هم خیلی دلم پر است! گریشا زنده است! به دلم برات شده، بنابراین عزیز من زنده است!»

آکسینیا، خاموش، روگرداند.

در آشپزخانه سکوتی طولانی درپی آمد. باد ناگهان در ایوان را چارتاق باز کرد و هر دو زن غرش سیل را در میان سپیدارهای آن‌سوی دن شنیدند. غازه‌های وحشی نیز از دوسوی آب با اضطراب یکدیگر را می‌خواندند.

آکسینیا در را بست و رفت و به اجاق تکیه داد و به آرامی گفت:

«غصه‌اش را نخور، مادر جان هیچ مرضی نمی‌تواند مردی مثل او را از پا بیندازد. عین آهن سفت و محکم است. مردهائی مثل او نمی‌میرند. موقعی که راه افتادیم حسابی یخ‌بندان بود، اما در تمام راه گریگوری دستکش نداشت.»

ایلی‌نیچنا با درماندگی پرسید: «هیچ راجع به بچه‌ها حرف می‌زد؟»